

زندگی ام کمی عوض شد... برایم حامی گرفتند. الان فکر می‌کنم مامان دارم، بعدش هم به پدرم کمک کردند. شاید باور نکنی اگر بگویم اتاق دارم. دلم می‌خواهد یاد بگیرم. بیزارم از نفهمیدن واز آدم‌های نفهم.

دخترهای بهزیستی از زندگی پس از ترخیص می‌گویند!



آمنه و مهری با هم آمده‌اند. پوستش سبزه و لباس‌هایش مرتب است. فکر می‌کنیم که احتمالاً کسی که طراحی لباس می‌خواند باید بداند چطور باید لباس‌هایش را با هم هماهنگ کند. کمی که به صورتش نگاه کنی، می‌توانی متوجه پشش نامحسوس پلک‌هایش بشوی. می‌گوید در ۱۴ سالگی وارد بهزیستی شده است. بی‌محاباتر از پسرهایی که در گزارش قبل با آنها صحبت کردیم از بهزیستی حرف می‌زند. از بهزیستی به «پرورشگاه» یاد می‌کند. دلخور است و غمگین. می‌گوید: «من متولد ۷۱ هستم. ۲۴ مرداد ۸۶ آدمم بهزیستی یعنی دقیقاً ۱۴ سالم بود. پدرم سکنه مغزی کرده و سمت راست بدنش به‌طور کامل فلج شده بود. مادر هم بودنیودش خیلی فرقی نمی‌کرد. یعنی راستش را بخواهی معتاد بود. من بودم و خواهر بزرگ‌ترم و برادرم. خواهرم هم درسش را ول کرد و رفت سر کار تا به ما برسد. اما شرایط پدرم خیلی بد بود. این ماجرا تا ازدواج خواهرم طول کشید. دیگر راهی نمانده بود. یک روز خواهرم ما را نشانند و گفت که چاره‌ای نیست، باید ما به بهزیستی برویم. اما او به ما سر می‌زند و قول می‌دهد خیلی زود ما را پیش خودش برگرداند. یعنی همه چیز موقتی باشد. این کوچ موقت ما به بهزیستی اما هفت‌سال طول کشید...».

بعد از کمی مکث، همان‌طور که دسته میل را فشار می‌دهد برایمان تعریف می‌کند: «درست یک‌سال بعد یعنی ۱۱ خرداد ۷۷ پدرم سکنه کرد. جالب اینجاست که در تمام این یک‌سال مددکار اصلاً اجازه نمی‌داد پدرم را ببینم! می‌گفت به روحیه‌ام ضربه می‌خورد. من هیچ‌وقت نفهمیدم دیدن یک پدر چطور می‌تواند به روحیه دخترش ضربه بزند، درحالی‌که من وابستگی عجیبی به پدرم داشتم. پدرم ۱۱ خرداد ۸۷ سکنه قلبی کرد و فوت کرد و من در شرایط بسیار بدی او را دیدم. آثار این ضربه هنوز روی من وجود دارد. همیشه یواشکی پدرم را می‌دیدم. دقیقاً یاد می‌آید که آن روز امتحان زبان داشتیم که مددکار صدایم کرد و گفت دوست داری بری پدرت را ببینی؟ انگار دنیا را به من دادند. با شوق و ذوق برای دیدن پدرم آماده شدم. خیلی وقت بود که پدرم را ندیده بودم. در طول یک‌سال دوبار توانسته بودم پدرم را ببینم آن‌هم پنهانی. مدام با خودم فکر می‌کنم که اگر آخرین لحظه هم نمی‌دیدمش چه بلایی سرم می‌آمد...». اینجا که می‌رسد بغض امانش را بریده، با حرص می‌گوید: «من در شرایطی پدرم را دیدم که او را توی قبر گذاشته بودند. سر خاک پاهایم سست شده بودند. چنان ضربه‌ای خوردم که فراموش نمی‌شود، هفت‌سال گذشته و هنوز نمی‌توانم با آن کنار بیایم. بعد از آن تیک‌های عصبی گرفتم و نتوانستم با آن کنار بیایم». آمنه دوم دبیرستان هم در جریان یک تصادف مادرش را از دست می‌دهد و همین ماجرا در هنگام تدفین مادرش پیش می‌آید، اما با همه اینها آمنه گاهی فکر می‌کند دست تقدیر این شرایط را برایش رقم زده است. شاید همین تقدیر از او دختری مغرور و قوی ساخته و در تمام سال‌های زندگی در بهزیستی نگذاشته هیچ‌کدام از هم‌شاگردی‌هایش بفهمند که او در بهزیستی زندگی می‌کند. او می‌گوید: «اصلاً نمی‌گذاشتم کسی از زندگی‌ام سر در بیاورد. به بچه‌ها می‌گفتم که مادرم در شیرخوارگاه کار می‌کند و خانه ما خیلی دور است، برای همین ظهرها به محل کارش می‌روم. صبح‌ها هم زودتر از همه از بهزیستی خارج می‌شدم. یک‌ریع به هفت از بهزیستی بیرون می‌زدم که کسی من را نبیند!» آمنه ۹۱ سال ۹۱ ترخیص می‌شود و برادرش هم یک‌سال بعد. هردو آنها حالا با خواهر و شوهرخواهرشان در یک خانه ۶۰ متری زندگی می‌کنند. بهزیستی به آمنه برای ترخیص هفت‌میلیون تومان پول داده که حالا برای رهن خانه دست صاحبخانه است. اما از بقیه چیزها خبری نیست. آمنه می‌گوید: «بهزیستی هرکس را که ترخیص می‌کند، تمامی وسایل مورد نیاز زندگی را در اختیارش قرار می‌دهد، اما هیچ‌وقت این وسایل را به ما نداد. بعد هم رؤسا جابه‌جا شدند و کلا پرونده درخواست‌هایمان به بوته فراموشی سپرده شد. دومیون تومان هم موردی به بچه‌های

ترخیصی می‌دادند که آن هم شامل حال من نشد. اما شرایط برادرم از من هم فاجعه‌بارتر بود...». آمنة می‌گوید برادرش وقت ورود به بهزیستی هفت‌ساله بوده، اما هیچ‌وقت در طول سال‌های زندگی‌اش در بهزیستی مددکارها متوجه مشکل شدید مغزی‌اش نشده‌اند. او تعریف می‌کند که یک‌بار بعد از یک دعوی طولانی آمنة و برادرش، او تشنج می‌کند و دکترها تشخیص می‌دهند باید تا آخر عمر دارو بخورد و تست‌های پی‌درپی نشان می‌دهد برادر آمنة آپیکو مرزی است؛ مسئله‌ای که بهزیستی هیچ‌وقت به خواهر آمنة درباره‌اش چیزی نگفته بود... آمنة می‌گوید: «یعنی امکان دارد آنها نفهمیده باشند؟ واقعا ممکن است؟ بعد آنها پیش خودشان فکر نکردند ما با خواهرشوهرمان زندگی می‌کنیم و شرایط برایمان سخت است؟ من هیچ‌وقت نفهمیدم برادرم در بهزیستی تا کلاس هفتم چطور درس خوانده. الان دوسال است که دارد کلاس هفتم را می‌خواند و هنوز کار به جایی نبرده...».

آمنة سه‌روز دانشگاه می‌رود و دو روز در یک مزون کار می‌کند، ایده‌آلش عکاسی خواندن بوده، اما چون مدرسه‌ای که رشته عکاسی داشته باشد نزدیک مؤسسه‌شان نبوده، مددکارها به او اجازه نداده‌اند این رشته را بخواند. اما حالا از همه چیزش می‌زند تا بتواند خرج گران رشته طراحی لباس را بدهد. او به آینده‌اش امیدوار است، خیلی زیاد... .

مهری

شکم برآمده و موهای رنگ‌شده‌اش نشان می‌دهد که یک زن خانه‌دار است، اما صورتش هنوز پر است از حال‌وهوای بچگی، نفس کم می‌آورد و سخت جابه‌جا می‌شود، بالاخره ماه‌های آخر بارداری است. مهری هم یکی دیگر از دخترهای ترخیصی بهزیستی است که از هفت‌سالگی زندگی در پرورشگاه را تجربه کرده. او می‌گوید: «من از هفت‌سالگی پرورشگاه بودم. پدر و مادرم معتاد بودند. شرایط پدر و مادرم خیلی بد بود. ما در خیابان‌ها بودیم. آنها کاسبی می‌کردند خرج موادشان را دریاورند. خانمی در محل بود که به بچه‌های بی‌بضاعت درس می‌داد. من بین آن بچه‌ها بودم و دوروبرشان می‌پلکیدم تا حداقل چند دقیقه زندگی‌ام را فراموش کنم. یک روز این خانم با من صحبت کرد و یک بهزیستی را نشانم داد و من قبول کردم به بهزیستی بروم، من را فرستادند آزادی. خانواده‌ام در یک انبار زندگی می‌کردند و هنوز هم همان‌جا هستند، باور نمی‌کنی اگر بگویم شرایطشان هیچ فرقی نکرده... به ما می‌گفتند در خیابان کار می‌کردیم و اگر پول نمی‌آوردیم کتکمان می‌زدند...». مهری ۱۸ سالگی به یک خانواده متمول ترخیص می‌شود؛ خانواده‌ای که دوستش داشتند و سه سال از او نگهداری می‌کنند. مهری می‌گوید: «خانه در جردن بود. البته آنها خودشان در فرشته زندگی می‌کردند، اما یک خانه و یک پرستار را در اختیارمان قرار دادند. برای همین هنگام ترخیص بهزیستی به من هیچ پول ترخیصی ندادند. درحالی‌که بهزیستی موظف است تو چه به خانواده ترخیص بشوی چه نشوی به تو پول ترخیص بدهد».

اما برای مهری در روی یک پاشنه نمی‌چرخد. او می‌گوید همیشه همه چیز رؤیایی نیست. همه چیز مثل فیلم‌ها پیش نمی‌رود. آنها بچه‌دار شدند. این بچه‌دارشدن باعث شد توجه‌ها کم بشود. خانه جردن شکل خانه‌بودنش را از دست داد. شد یک‌شنبه خانواده، شد یک بهزیستی دیگر پر از بچه‌های ترخیصی... درحالی‌که من فکر کردم وارد خانواده‌ای شده‌ام که پدر و مادر دارم و یک خانواده آرام، اما اینجا هم یک‌شنبه خانواده دیگر برایم درست شد. بعد از سه سال گذاشتم و رفتم. آنها خیلی تلاش کردند، برایم روان‌شناس گرفتند، اما من تحمل نداشتم... شاید اشتباه کردم، نمی‌دانم. اما نماندم... همان روز به دروازه‌غار آمدم و معتاد شدم. رفتم کمپ و دوباره معتاد شدم. مصرف هم شیشه و حشیش بود. می‌رفتم بهزیستی، شرایطم را می‌گفتم، می‌گفتم کارتن‌خواب شده‌ام اما آنها هیچ توجهی نمی‌کردند. بعد از اعتیاد یک مؤسسه خیریه به من کمک کرد، شیشه می‌زد، حشیش می‌زد، خلاف می‌کردم. می‌دانی؟ من دنبال خانه ۲۰۰ متری نبودم. محبت می‌خواستم که نبود.

مهری زندگی‌اش در دروازه‌غار می‌گذشت، می‌گوید: «تا صبح بیدار بودم و مواد می‌فروختم. شب‌ها در زیر بازارچه دروازه‌غار بودم. شب‌ها با برادرم خلاف می‌کردیم و پول مواد در می‌آوردیم. اما بهزیستی هیچ عکس‌العملی در قبال ما انجام نمی‌داد. تا در این گیرودار با همسرمان آشنا شدم. رفتم یک مؤسسه خیریه و گفتم می‌خواهم ازدواج کنم، آنها کم‌کم کردند و عقد کردیم و شرایطمان را مهیا کردند و حالا زندگی‌مان از این‌رو به آن‌رو شده است».

شوهر مهری در یک تولیدی لباس کار می‌کند. تولیدی‌ای که دو هفته دیگر تعدیل نیرو می‌کند و پویا همسر او هم یکی از آنهاست... آنها با کمک خیرین یک خانه در بازارچه شاهپور تهران رهن کرده‌اند و کودکشان هم فروردین ماه به دنیا می‌آید. هرچند حقوق ۹۰۰ هزار تومانی پویا خرج زندگی‌شان را نمی‌دهد اما از بیکاری خیلی بهتر است؛ بیکاری‌ای که می‌تواند دوباره مهری و پویا را به دام اعتیاد برگرداند. وقت خداحافظی از مهری درباره سیمونی دختر در راهش که می‌پرسم چشمانش برق می‌زند و می‌گوید: «خدا همیشه بزرگه. امروز یک خانم خیر همه سیمونی بچه‌رو فرستاد برای ما...».

نگار

سه قبدلند است و زیبا. از همان دخترهایی که در نگاه اول قشنگ قلمداد می‌شوند. آرام کنارم می‌نشیند و شمرده‌شمرده حرف می‌زند. روی مچ دست راستش می‌شود رد تیغ را دید. دستش را سریع پنهان می‌کند. نگار ۱۸ ساله است و امسال پیش‌دانشگاهی است. او زندگی‌اش را این‌گونه تعریف می‌کند: «سه سالم بود که به بهزیستی رفتم. پدرمادرم جدا شده بودند. با اینکه دخترخاله پسرخاله بودند اما اعتیاد پدرم اجازه نداد که این ازدواج ادامه پیدا کند و مادر بزرگم هم راضی نمی‌شود خواهرزاده‌اش یعنی مادرم را در خانه‌اش نگه دارد. ما هم سه‌تا بچه بودیم و مادرم مجبور بود که آواره پارک‌ها شود. یک مدت توی پارک بودیم و هیچ راهی نداشتیم. خانواده مادرم هم مستأجر بودند و خودش هیچ جایی نداشت. ما را گذاشت بهزیستی و خانواده‌اش مجبورش کردند ازدواج کند و با یک مرد گُرد ازدواج کرد و به کردستان رفت و دیگر به تهران نیامد و من دیگر ندیدمش تا همین یک سال پیش».

نگار از مادر بزرگش دلخور است. او می‌گوید: «هنوز هم نمی‌توانم بفهمم نیت مادر بزرگم از اینکه ما را بهزیستی گذاشت خیر بود یا اینکه بهزیستی به او کمک می‌کرد. هیچ‌وقت این را نفهمیدم. هر سه ما بهزیستی بودیم. اما خواهرم به خاطر مشکل کلیه که داشت بهزیستی جوابش کرد و مادر بزرگم او را به خانه برد و خواهرم شد کارگر خانه». نگار می‌گوید سختی در بهزیستی یک واقعه ثابت است. اما من واقعا بهزیستی‌مان را دوست داشتم. اذیت هم شدم ولی نسبت به جاهای دیگر، بهزیستی ما خیلی خوب بود. شرایط برادرم اما خوب نبود. از بهزیستی فرار می‌کرد و مددکارها مجبور شدند او را به خانه بفرستند. حالا پدر نگار چند سالی است که ترک کرده و نگار را کلاس سوم راهنمایی بعد از ۱۱ سال به پدرش ترخیص می‌کنند؛ اتفاقی که نگار آن را بدترین رخداد زندگی‌اش می‌داند. او می‌گوید: «من اگر درس خواندم، اگر شاگرد اول بودم به خاطر بهزیستی بود، اما خواهرم نتوانست درس بخواند. خواهرم شرایط بدی داشت، باید ظرف می‌شست، غذا می‌پخت. خواهرم خیلی سختی

می‌کشید. کوچک‌تر که بودم همیشه می‌گفتم خوش‌به‌حال خواهرم که در خانواده است، اما بزرگ‌تر که شدم می‌فهمم چی کشیده است. ما که بهزیستی بودیم ما را کلاس‌های مختلف می‌فرستادند و من چون درس‌خوان بودم برایم همه امکانات را فراهم می‌کردند. برای همین من خیلی بیشتر از او می‌دانم، در حالی که در خانواده ما چون سطح فرهنگی پایین و همه چیز زیر منفی است، همه چیز برای یک دختر بد است و یک دختر زندگی سختی دارد. خواهر من حتی حمام نمی‌تواند برود. چون بد می‌دانند دختر تمیز باشد...

نگار ادامه می‌دهد: بگذار یک خاطره برایت بگویم: من سه تا عمو داشتم، (الان به خاطر اعتیاد مرده‌اند)، آخر هفته‌ها مادر بزرگم می‌آمد دنبالم تا خانه باشم و مثلاً خوش بگذرانم. سه تا عمویم معتاد بودند. خانه مادر بزرگم از این خانه‌های سه طبقه قدیمی بود. یادم است خواهرم همه کارهای خانه را انجام می‌داد و وقتی موکت پله‌ها را کنار می‌زد که جارو کند زیر موکت‌ها پر از سرنگ‌های مصرف‌شده بود. من وحشت می‌کردم؛ یعنی حالم بدتر می‌شد و برمی‌گشتم بهزیستی. خدا خدا می‌کردم آخر هفته نشود و نروم. اینها سختی بود... اینها همان سختی‌های بهزیستی برای من است. اما با همه این‌ها من بهزیستی را دوست داشتم».

نگار رابطه خوبی با پدرش ندارد، شاید او را مسبب تمام مشکلاتی که برای خودش، خواهر و برادرش پیش آمده، می‌داند. حالا برادر ۱۹ ساله‌شان هم درگیر اعتیاد است. او می‌گوید: «الان فقط ۱۹ سالش است، اما خب محله ما در مهرآباد پر از خلافکار است... برادرم شیشه می‌کشد، توهم می‌زند... اولین بار اول دبیرستان فهمیدیم که معتاد شده، اما الان اوضاع خیلی بد است...». دلیل ترخیص زودهنگام نگار را می‌پرسم و او می‌گوید: «بهزیستی ما را ترساند، گفتند اگر ترخیص نشوید سنتان بالا می‌رود و باید از این بهزیستی بروید و ممکن است به جایی بروید که شرایطش خوب نباشد و ما هم ترخیص شدیم». البته نگار هیچ مبلغی بابت ترخیص از بهزیستی نگرفته. او ادامه می‌دهد: «چون به پدرم ترخیص شدم هیچ پولی به ما ندادند. دو بار امدادی ماهی ۸۰ تومان به ما دادند که آن هم چون پدرم قطع شد. یعنی نه به من و نه برادرم چیزی تعلق نگرفت. برای همین از آن شرایط خوب در بهزیستی با اتاق‌های بزرگ به یک زیرزمین نمور رفتیم. پدرم زن هم گرفته بود. حالا شما خودت شرایط را حساب کن. بعد زنش حامله شد، من هم دیگر نتوانستم تحمل کنم... برادرم معتاد بود، جو خانه سنگین بود... من هم خودکشی کردم. خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم خودکشی کنم، فرار که نمی‌شد بکنم؛ نمی‌خواستم دختر بدی باشم. فکر می‌کردم بمیرم بهتر است. خودکشی کردم...».

نگار می‌گوید الان شرایط کمی بهتر شده، یک روز از مددکارهای بهزیستی با او تماس گرفته‌اند و به او گفته‌اند مؤسسه‌ای به نام «روشنای امید» به بچه‌های ترخیصی کمک می‌کند... او می‌افزاید: «بعد از آن زندگی‌ام کمی عوض شد... برایم حامی گرفتند که یک خانم دندان‌پزشک است و با من خیلی حرف می‌زند. الان فکر می‌کنم مامان دارم، بعدش هم به پدرم کمک کردند تا خانه‌مان را عوض کردیم و شاید باور نکنی اگر بگویم اتاق دارم... فقط دعا کن بروم دانشگاه... دلم می‌خواهد یاد بگیرم. بیزارم از نفهمیدن... از آدم‌های نفهم بیزارم...».

شهرزاد همتی/ روزنامه شرق

**برچسب‌ها:** [حقوق زنان](#) [1] [آسیب‌های اجتماعی](#) [2]